

کتاب «ماه اول»

اعتبار سند: اولویت ۱

تطبیق متن با سند: اولویت ۲

اسناد و مدارک متون

قَالُوا لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ يَا نُوحُ لَتَكُونَنَّ مِنَ الْمَرْجُومِينَ (شعرا/ ۱۱۶)

گفتند: ای نوح! اگر [از ابلاغ دین] باز نایستی، یقیناً از سنگسار شدگان خواهی بود! (۱۱۶)

تفسیر مقاتل بن سلیمان / ج ۱ / ۵۷۰ / [سورة الأنعام(۶): الآيات ۱ الى ۱۶۵] ص: ۵۲۵
انظروا إلى كل امرأة استبان حملها فخلوا سبيلها، و انظروا بقيتهن. فلما دنا مخاض أم إبراهيم - عليه السلام - دنت إلى نهر يابس فولدت فيه ثم لفته في خرقة فوضعتة في حلفا ثم رجعت إلى بيتها، فأخبرت زوجها بمكانه، فعمد أبوه فحفر له سربا في الأرض ثم جعله فيه و سد عليه بصخرة مخافة السباع فكانت أمه تختلف إليه و ترضعه حتى فطمته و عقل، و كان ينبت في اليوم نبات شهر، و في الشهر نبات سنة، و في السنة نبات سنتين، فقال لأمه: من ربي؟ قالت: أنا. قال: من ربي؟ قالت: أبوك؟ قال: فمن رب أبي؟ فضربته، و قالت له: اسكت فسكت الصبي، و رجعت إلى زوجها، فقالت: أ رأيت الغلام الذي كنا نخبر أنه يغير دين أهل الأرض؟ فهو ابنك و أخبرته الخبر فأتاه أبوه و هو في السرب، فقال: يا أبت، من ربي؟ قال: أمك. قال: فمن رب أمي؟ قال: أنا. قال فمن ربي؟

فضربه، و قال له: اسكت وَ كَذَلِكَ يَعْنِي هَكَذَا نُرِي إِبْرَاهِيمَ مَلَكُوتَ يَعْنِي خَلْق السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ مَا بَيْنَهُمَا مِنَ الْآيَاتِ وَ لِيَكُونَ إِبْرَاهِيمَ مِنَ الْمُؤَقِّنِينَ

آیا مادر حضرت ابراهیم موحد بوده؟! (بررسی در کارگروه)

منتهی الآمال، شیخ عباس قمی ج ۱ ۳۶ [شرح احوال اجداد حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم:]

و نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم از قصی به عبد مناف انتقال یافت. و عبد مناف را نام مغیره بود و از غایت جمال «قمر البطحاء» لقب داشت، و کنیتش «ابو عبد الشمس» است. و او عاتکه دختر مرّه بن هلال سلمیه را تزویج کرد، و از وی دو پسر توأمان متولد شدند چنان که پیشانی ایشان به هم پیوستگی داشت، پس با شمشیر ایشان را از هم جدا ساختند یکی را «عمرو» نام نهادند که هاشم لقب یافت و دیگری را عبد الشمس.

یکی از عقلای عرب چون این بدانست گفت: در میان فرزندان این دو پسر جز با شمشیر هیچ کار فیصل نخواهد یافت. «۲» و چنان شد که او گفت، زیرا که عبد الشمس پدر امیه بود و اولاد او همیشه با فرزندان هاشم از در خصمی بودند و شمشیر آخته داشتند. «۱»

و عبد مناف غیر از این دو پسر، دو پسر دیگر داشت یکی المطلب که از قبیله اوست عبیده بن الحارث و شافعی، و پسر دیگرش نوفل است که جبیر بن مطعم به او منسوب است.

و هاشم بن عبد مناف را که نام او «عمرو» بود از جهت علو مرتبت او را «عمرو العلی» «۲» می گفتند. و از غایت جمال او را و مطلب را «البدران» «۳» گفتندی، و او را با مطلب کمال مؤالفت و ملاطفت بودی چنان که عبد الشمس را با نوفل.

و بالجمله چون هاشم به کمال رشد رسید آثار فتوت و مروت از وی به ظهور رسید و مردم مکه را در ظل حمایت خود همی داشت چنان که وقتی در مکه بلای قحط و غلا پیش آمد و کار بر مردم صعب گشت هاشم در آن قحط سال همی به سوی شام سفر کردی و شتران خویش را طعام بار کرده به مکه آوردی و هر صبح و هر شام یک شتر همی کشت و گوشتش را همی پخت آنگاه ندا در داده مردم مکه را به مهمانی دعوت می فرمود و نان در آب گوشت ترید «۴» کرده بدیشان می خورانید از این روی او را «هاشم» لقب دادند چه «هشم» به معنی شکستن باش

ناسخ التواریخ (زندگانی پیامبر)، سپهر ج ۱ ۱۰۷ ظهور عبد المطلب در مدینه و مکه شش هزار و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ص : ۱۰۷

در ذیل قصه وفات کعب بن لوی مرقوم شد که هاشم بن عبد مناف ضجیع «۲» خود سلمی را همچنانکه حمل داشت در مدینه گذاشت و خود عزیمت شام فرمود و در غزه به درود جهان کرد و بعد از وفات هاشم، سلمی پسری بزاد و عامر نام

کرد، و شیبه خواندند؛ ازین روی که بر سر موی سفید داشت، و او را سلمی همی تربیت فرمود تا یمین از شمال بدانست، و چندان نیکو خصال بود و ستوده فعال برآمد که شیبۀ الحمد لقب یافت.

حیاء القلوب، المجلسی ج ۳ ۶۷ فصل پنجم در بیان حفر زمزم و قربانی کردن عبد الله و سایر احوال عبد المطلب و اولاد آن حضرت است ص : ۶۷

شیخ کلینی و غیر او روایت کرده‌اند که: در کعبه دو غزال از طلا بود و پنج شمشیر، چون قبیله خزاعه غالب شدند بر قبیله جرهم و خواستند که حرم را از ایشان بگیرند جرهم آن شمشیرها و دو آهوی طلا را در چاه زمزم افکندند و آن چاه را به سنگ و خاک انباشته کردند به نحوی که اثرش ظاهر نبود که ایشان آنها را بیرون نیاورند؛ و چون قصی جدّ عبد المطلب بر خزاعه غالب شد و مکه را از ایشان گرفت موضع زمزم بر ایشان مشتبه ماند و ندانستند تا زمان عبد المطلب که ریاست مکه معظمه به او منتهی شد، و در پیش کعبه فرشی از برای او می‌گسترده که برای دیگری در آنجا فرشی نمی‌گسترده، شبی نزد کعبه خوابیده بود در خواب دید که شخصی با او گفت: «حفر نما بره را» چون بیدار شد ندانست که «بره» چیست؛ شب دیگر در همان موضع به خواب رفت و همان شخص را در خواب دید که گفت: «حفر نما طیه را»؛ پس شب سوم به خواب او آمد و گفت: «حفر نما مزنونه را»؛ پس شب چهارم به خواب او آمد و گفت: «حفر نما زمزم را که هرگز آبش تمام نشود و بیاشامند از آن حاجیان و بکن آن را در جایی که کلاغه سفیدی نشیند نزد سوراخ موران» در برابر چاه زمزم سوراخی بود که موران از آن بیرون می‌آمدند و هر روز کلاغ بال سفیدی می‌آمد و آن موران را برمی‌چید.

چون عبد المطلب این خواب را دید تعبیر خوابهای خود را فهمید و موضع زمزم را دانست، پس به نزد قریش آمد و فرمود: من چهار شب خواب دیدم در باب کندن زمزم و آن مایه فخر و عزّت ماست، بیائید تا آن را حفر نمائیم، ایشان قبول نکردند، پس خود متوجه کندن آن شد و یک پسر داشت در آن وقت که او را حارث می‌گفتند و او را یاری می‌کرد بر کندن زمزم، چون کار بر او دشوار شد به نزد کعبه آمد و دستها بسوی آسمان بلند کرد و به درگاه حق تعالی تضرع نمود و نذر کرد که اگر خدا ده پسر او را روزی کند یکی از آنها را که دوست تر دارد قربانی کند.

پس چون بسیار کند و رسید به جایی که عمارت حضرت اسماعیل در چاه نمایان شد و دانست که به آب رسیده است «الله اکبر» گفت، پس قریش گفتند: «الله اکبر»، و گفتند:

ای پدر حارث! این فخر و کرامت ماست و ما را در آن بهره‌ای هست و بر تو آن را مسلم نخواهیم گذاشت.

عبد المطلب فرمود: شما مرا در حفر آن یاری نکردید، این مخصوص من و فرزندان من است تا روز قیامت «۱».

و به سند معتبر از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام منقول است که: چون عبد المطلب زمزم را حفر نمود و به قعر چاه رسید از یک جانب چاه بوی بدی وزید که او را ترسانید و فرزندش حارث به آن سبب از چاه بیرون آمد و او تنها ماند، و ثبات قدم نمود و دیگر کند تا آنکه به چشمه‌ای رسید که از آن بوی مشک ساطع بود، چون یک ذراع دیگر کند خواب او را ربود و در خواب دید مرد بلند دست خوش‌روی خوش موی نیکو جامه خوشبوئی به او گفت: «بکن تا غنیمت یابی و اهتمام نما تا سالم بمانی، و آنچه بیابی ذخیره منما تا وارثان تو قسمت کنند بلکه خود صرف کن، شمشیرها از غیر توست و طلا از توست، قدر تو از همه عرب بزرگتر است، پیغمبر عرب از تو بیرون خواهد آمد، و ولیّ این امت و وصیّ آن پیغمبر از تو بهم خواهد رسید، و از نسل تو خواهد بود اسباط و نجیبان و حکما و دانایان و بینایان و شمشیرها از ایشان خواهد بود، و پیغمبری آن پیغمبر در قرن بعد از تو خواهد بود و خدا به او زمین را به نور هدایت روشن گرداند و شیاطین را از اقطار زمین بیرون کند و ذلیل گرداند ایشان را بعد از عزّت و هلاک گرداند ایشان را بعد از قوّت، و بتها را ذلیل و عابدان آنها را به قتل رساند هر جا که باشند، و بعد از او باقی ماند دیگری از نسل تو که برادر و وزیر او باشد و سنّش از او کمتر باشد، او بتها را در هم شکند و در همه امور مطیع آن پیغمبر باشد، و آن پیغمبر هیچ امری را از او مخفی ندارد و هر داهیه‌ای که بر او واقع شود با او مشورت نماید».

چون عبد المطلب از خواب بیدار شد و در امر این خواب متحیر ماند، ناگاه در پهلوی خود سیزده شمشیر دید، چون آنها را گرفت و خواست بیرون آید با خود اندیشه کرد که:

چگونه بیرون روم که هنوز حفر را تمام نکرده‌ام؟ چون یک شبر دیگر کند شاخها و سر آهوی طلا پیدا شد وقتی که بیرون آورد دید بر آن نقش کرده‌اند: «لا اله الا الله، محمد رسول الله، علی ولیّ الله، فلان خلیفه الله»، و معنی فقره آخر این است که حضرت صاحب الامر علیه السلام خلیفه خداست.

پس چون عبد المطلب آب را بیرون آورد و آنها را برداشته خواست از چاه بالا رود شیطان را به صورت مار سیاهی دید که پیش از او از چاه بالا می‌رود، پس شمشیر زد و اکثر دمش را انداخته و ناپیدا شد، حضرت قائم علیه السلام او را تمام‌کش خواهد نمود.

ناسخ التواریخ (زندگانی پیامبر)، سپهر ج ۱ ۱۰۷ ظهور عبد المطلب در مدینه و مکه شش هزار و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود ص: ۱۰۷

ظهور عبد المطلب در مدینه و مکه شش هزار و هفتاد سال بعد از هبوط آدم علیه السلام بود «۱»

در ذیل قصه وفات کعب بن لؤی مرقوم شد که هاشم بن عبد مناف ضجیع «۲» خود سلمی را همچنانکه حمل داشت در مدینه گذاشت و خود عزیمت شام فرمود و در غزه به درود جهان کرد و بعد از وفات هاشم، سلمی پسری بزاد و عامر نام کرد، و شبیه خواندند؛ ازین روی که بر سر موی سفید داشت، و او را سلمی همی تربیت فرمود تا یمین از شمال بدانست، و چندان نیکو خصال بود و ستوده فعال برآمد که شبیه الحمد لقب یافت.

در این وقت عم او مطلب در مکه سید قوم بود و کلید خانه کعبه و کمان اسماعیل علیه السلام و علم نزار او را بود، و منصب سقایت و رفادت او داشت. روزی مردی از عرب نزدیک او آمد و گفت: ای مطلب، در یثرب کودکی هفت ساله دیدم که با کودکان تیر همی انداخت و در هر نوبت که کمان خویش گشاد دادی گفتی: من فرزند سید بطحا هستم. و با اینکه جامه مردم فرومایه در برداشت آثار سیادت و حشمت از جبین او مطالعه می رفت.

مطلب چون این سخن بشنید تصمیم عزم داد که به مدینه شتافته او را با خود به مکه آرد. و ساز راه کرده از مکه به مدینه شد و به خانه سلمی نازل گشت و شبیه را طلب کرد تا به مکه برد. و سلمی از جدائی فرزند کراحت داشت و شبیه عرض کرد که بی رضای مادر نتوانم سفر کرد. مطلب با سلمی گفت: ما خاندان شریفیم و قبیله ما عظمت تمام دارد لایق نیست که شبیه بدین کلفت در غربت زندگانی کند.

پس سلمی رخصت داد و مطلب فرزند برادر خویش را بر شتر خویش ردیف ساخته به مکه آورد. و قریش چون او را دیدند چنان دانستند که مطلب در سفر مدینه عبدی خریده و با خود آورده «۱»، لاجرم او را عبد المطلب خواندند و بدین نام شهرت یافت.

و از آن پس که مطلب به خانه خویش شد، عبد المطلب را جامه های نیکو در بر کرد و در میان بنی عبد مناف او را عظمت بداد و ملکات ستوده او روز تا روز بر مردم ظاهر شد و نام او بلند گشت و چنین بزیست تا مطلب رخت از جهان بدر برد، و منصب رفادت و سقایت و دیگر چیزها بدو منتقل گشت و سخت بزرگ شد، چنانکه از بلاد و امصار بعیده به نزدیک او تحف و هدایا می کردند و هر کرا او زینهار می داد ادا در امان می زیست، و چون عرب را داهیهای پیش آمدی او را برداشته به کوه

ثبیر «۲» بردندی و قربانی کردند و اسعاف «۳» حاجات را به بزرگواری او شناختندی و خون قربانی خویش را همه بر چهره اصنام مالیدندی، اما عبد المطلب جز خدای یگانه را ستایش نمی فرمود.

بالجمله نخستین ولدی که عبد المطلب را بادید آمد حارث بود و از این روی عبد المطلب مکنی به ابو الحارث گشت، و چون حارث به حد رشد و بلوغ رسید، روزی چنان افتاد که در میان حجر «۴» که اتصال با کعبه دارد عبد المطلب به خواب رفت و در خواب فرشته خدا را دید که با او خطاب کرد که: برخیز ای عبد المطلب، و از خاک برآر طیبه «۵» را.

گفت: چیست طیبه؟ گفت: آنجا ذهبی «۶» از من است.

عبد المطلب از آن خواب در اندیشه بود و روز دیگر هم به مضجع «۷» خود برفت و بخفت و در خواب همان فرشته را دید که فرمود: ای عبد المطلب برخیز و حفر کن برّه را گفت: چیست برّه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبد المطلب از خواب برآمد و امروز اندیشه او بیشتر شد. و روز دیگر نیز در آنجا بخفت و دید فرشته خدا را که می گوید: برخیز و حفر کن مضمونه «۱» را. گفت: چیست مضمونه؟ گفت: آنجا ذهبی از من است. عبد المطلب انگیزته شد بر حیرت بیفزود.

و روز دیگر هم در آنجا به خواب دید که فرشته خدای گفت برخیز و حفر کن زمزم را در میان اساف و نایله «۲» گفت: چیست زمزم؟ گفت:

تسقى الحجاج الاعظم
عند نقره الغراب الاعصم «4»

لا تنزف «3» أبدا و لا تزم
و هی بین الفرث و الدّم

عند قرية النمل یعنی: آن چشمه مبارک است که زیارت کنندگان خانه خدای را بر آن آب دهی و آن در میان حشو شکم قربانیها و خون ایشان است آنجا که همی بینی فردا غراب «۱» منقار زند نزدیک خانه موران.

چون عبد المطلب از خواب برآمد این سخن را از الهامات یزدانی شمرد و دانست زمزم در میان اساف و نایله است و آن دو بت بود که عرب قربانی خویش در میان ایشان می کردند پس به مسجد الحرام اندر نشست و در میان اساف و نایله نظاره «۲» می کرد ناگاه دید گاوی در آنجا قربانی کردند و گوشت و پوستش ببرند خونش بریخت و سرگینش بماند، در زمان غرابی رسید منقار بر آن سرگین همی زد، پس آن راز یکباره از بهر عبد المطلب کشف شد و در میان اساف و نایله آمد و حارث را فرمود تا آلت حفر حاضر کرد.

در این وقت قریش از این راز آگهی یافتند و نزدیک عبد المطلب شتافته گفتند: تو خود می‌گویی: این چشمه از آن اسماعیل علیه السلام بوده است اینک ما همه فرزندان اسماعیل هستیم، اگر خواهی ما را به حکم میراث در این چشمه شریک فرمای و اگر نه نخواهیم گذاشت نزدیک بتان ما چاهی احداث کنی. عبد المطلب فرمود: من شما را در ملکیت این چاه شرکت ندهم، اما چون برآوردم با همه عطا خواهم کرد.

قریش بدین سخن رضا ندادند و غوغا برداشتند و عاقبت کار بدان نهادند که نزد سلمه کاهنه روند که نسب به سعد بن هذیم می‌رسانید تا او در میانه قضا کند. و سلمه الکاهن در شام مقام داشت.

پس عبد المطلب با فرزندش حارث و بنی عبد مناف ساز راه کردند و از آن سوی حارث ابن امیه و جمعی از قبایل بنی ثقیف کوچ دادند. هر دو گروه به اتفاق از راه بیابان آهنگ شام کردند چون از حدت باحورا «۳» و تابش آفتاب چشمه‌سارها را آب نمانده بود بعد از پیمودن منزلی چند، آب در [میان] مردم عبد المطلب نایاب شد و بیم آن آمد که از عطش عرضه هلاک شوند، ناچار به نزد بنی ثقیف آمدند و گفتند: اگر هر یک از ما را به جرعه آبی دستگیری کنید از مرگ رهاشده شوید.

آن جماعت در جواب گفتند: اگر ما آب خویش را به شما بخشیم فردا خود چنانکه امروز شما پایمال مرگ خواهیم بود. و مردم عبد المطلب چون مأیوس شدند به جایگاه خویش باز شده هر یک از بهر خود گوری بکنند و در آن مقبره منتظر مرگ نشستند. عبد المطلب فرمود: ای قوم، هم بدین ضعف و سستی نباید جان داد، برخیزید تا لختی بیابان درنوردیم باشد که خدای ما را آب دهد، و نخست خود برخاست، و چون شتر خویش را برانگیخت تا بر نشیند، از جای سینه او که بر خاک نهاده چشمه‌ای خوشگوار بجوشید. او و مردمش تکبیرگویان بر سر آب آمدند و سیراب شدند و مشکها پرآب کردند و راه پیش گرفتند.

روزی چند برنگذشت که در میان بنی ثقیف آب نایاب شد و از در مسکنت به حضرت عبد المطلب آمدند. چون حارث این بدید شمشیر خود را برکشید سر آن را بر سینه خود نهاد و گفت: ای پدر، اگر مسئول ایشان را به اجابت مقرون داری چنان تکیه بر این تیغ کنم که سر از پشتم بدر کند. عبد المطلب فرمود: ای فرزند، تو خود را خسته مکن و چنان مباش که ایشان بودند و از آن کار که خود بدین گونه بدانی هم خویشتن کناره باش. پس حارث با ایشان مدارا کرد و آن جماعت را سیراب فرمود و از آنجا کوچ داده به اراضی شام در آمدند.

آنگاه خواستند سلمه کاهنه را آزمایش کنند اگر مجرب افتاد پس او را حکم سازند. به اجازت هر دو گروه سر ملخی را در انبانی «۱» که زاد سفر در آن داشتند پنهان کردند و آن را از گردن سگی که سوار نام داشت بیاویختند تا اگر سلمه نخست از آن پوشیده آگهی دهد در میان ایشان قضا کند. آنگاه به اتفاق به نزدیک سلمه آمدند.

[سلمه] گفت: که هان ای جماعت شما را حاجت چیست که بدین جا شتافته‌اید؟ گفتند: چون نخست پوشیده ما را آشکار سازی حاجت خویش را مکشوف خواهیم داشت و اگر نه راه خویش برگیریم و بازشویم.

سلمه گفت: خباتم لی شیئا طار فسطع فتصوبّ فوق فالارض منه بقع. [یعنی]:

چیزی از بهر من نهفته‌اید که پرواز می‌کند و بلند می‌شود و فرود می‌آید و در ارض خانه می‌کند. گفتند: الاده: بهتر از این بگوی. قال هو شیء طار فاستطار ذو ذنب جرّار و ساق کالمنشار و رأس کالسمار. گفت: چیزی است که از پس پریدن طلب پریدن می‌کند، صاحب دم عقرب است، و ساق چون ارّه دارد، و سر چون میخ. باز گفتند: الاده، یعنی: روشن کن. گفت: الاده فلاة هو رأس جرادة فی حرز مزادة فی عنق سوار ذی القلادة. یعنی: جز آن نیست که آن سر ملخ است در انبان زاد و در گردن سگی است که سوار نام دارد، صاحب قلاده است.

چون سخن بدین جا کشید، حاجت خویش را کشف کردند و او قضا «۱» کرد که این چشمه خاص از بهر عبد المطلب است. و قریش بدان رضا دادند و گفتند: با آن بزرگواری که ما در راه از عبد المطلب مشاهده کردیم جای آن نیست که در سر زمزم با او مخاصمه کنیم «۲».

پس مراجعت کردند و زمزم را بدو گذاشتند تا از بهر خود حفر فرماید. پس عبد المطلب با فرزند خود حارث به حفر زمزم مشغول شدند و چون اندک زمین را بکاوید «۳» آثار چاه هویدا گشت و او تکبیر بگفت و بر جدّ خویش بیفزود و خاک از آن چاه انباشته برآورد تا دو آهو برّه زرّین و چند شمشیر و چند درع «۴» بیافت و از پس آن حجر الاسود را برآورد و چشمه زمزم را روشن کرد؛ و این همان اشیا بود که عمرو بن حارث هنگام هجرت از مکه در آن چاه گذاشت و با خاک بینباشت - چنانکه در ذیل قصه وفات کعب بن لؤی مرقوم شد -.

بالجمله چون قریش دانستند که عبد المطلب بدان اشیا دست یافته به نزد او شتافتند و گفتند: این اشیا از پدران برگزیده ما بوده، اکنون که بدان دست یافتی لایق آن است که دو بهره «۵» کنی و یک نیمه آن را با ما عطا فرمائی. عبد المطلب گفت:

شما را در این کالا حقی نیست و اگر خواهید این کار به حکم قرعه فیصل دهم.

ایشان بدین سخن رضا دادند.

پس عبد المطلب آن اشیا را دو نیمه کرد، دو آهو برّه زرّین را یک قسم نهاد و زره و شمشیرها را قسم دیگر فرمود، آنگاه صاحب قداح «۱» که قرعه زدن با او بود حکم داد تا به نام کعبه و نام عبد المطلب و نام قریش قرعه زند. چون قرعه بزد آهو برّه های زرّین به نام کعبه برآمد و شمشیر و درع بهره عبد المطلب گشت؛ و قریش بی نصیب شدند. - و ما تفصیل این قدح و قرعه زدن را چگونه داشتند در ذیل قصه ولادت عبد الله بن عبد المطلب مرقوم خواهیم داشت -.

مع القصة چون قریش از آن اشياء طمع بریدند، عبد المطلب آن چند درع و شمشیر را بفروخت و از بهای آن دری از بهر کعبه ساخت و آن آهوان زرّین را از در کعبه بیاویخت و به غزالی الکعبه مشهور شد. و این اول ذهبی است که زینت مکه گشت و عاقبت آن را ابو لهب دزدیده و بفروخت و بهای آن را در خمر و قمار بکار برد - چنانکه مذکور خواهد شد -.

[چاه های مکه]

معلوم باد که قبل از زمزم هر قبیله ای از قریش را در مکه چاهی بود: عبد شمس بن عبد مناف را در فراز «۲» مکه نزد بیضا «۳» خانه محمد بن یوسف چاهی بود که «طوی» نام داشت، و هاشم بن عبد مناف را در دهانه شعب ابی طالب چاهی بود که «بذر» «۴» نام داشت، و مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف را چاهی بود که «سجله» نام داشت. و این چاه را بعد از حفر زمزم چون استغنا حاصل کرد اسد بن هاشم بدو عطا فرمود. و نام چاه اسد بن عبد العزی «شفیه» «۵» بود و چاه بنو عبد الدار، «امّ احراد» نام داشت و چاه بنو جمح «سنبله» نام داشت و آن را خلف بن وهب حفر کرد، و چاه بنو سهم «الغمر» نام داشت و امیّه بن عبد الشّمس را نیز چاهی بود.

و در بیرون مکه، مرّه بن کعب بن لؤی را چاهی بود که «رم» نام داشت و بنی کلاب بن مرّه را دو چاه بود که یکی را «حم» و آن دیگر را «حفر» می گفتند. و آنگاه که زمزم بادید آمد نام این ابار «۱» بر افتاد و زایرین بیت الله از آن آب نوشیدند، و بنو عبد مناف بدان بر قریش و دیگر قبایل عرب فخر همی کرد، چنانکه مسافر بن ابی عمرو بن امیّه بن عبد شمس بن عبد مناف گوید:

بیت

ورثنا المجد من آبا
ثنا فتمی بنا صعدا «2»

ألم نسق الحجيج «3» و نن
حر الدّلافة «4» الوفدا «5»

منایا شدّدا رفدا»6«

و من ذا خالد ابداء

و نعقا»8« عین من حسدا

و نلقى عند تصریف ال

فان نهلك فلم نملك

و زمزم فی ارومتنا»7«

بالجمله عبد المطلب بعد از حفر زمزم عظیم بزرگوار شد و سید البطحا و ساقی الحجیج و حافر الزمزم «9» بر القاب او افزوده گشت، و زنان همی گرفت و فرزندان همی آورد.

ترجمه الطبقات الکبری ج ۱ ۷۲ ذکر عبد المطلب بن هاشم

محمد بن عمر در دنباله حدیث خود می گوید، مطلب هنگام ظهر همراه شیبّه وارد مکه شد و قریش گفتند این برده مطلب [عبد المطلب] است، مطلب گفت: وای بر شما، این چه حرفی است، این برادرزاده ام شیبّه بن عمرو است و چون او را دیدند گفتند: آری به جان خودمان سوگند که پسر اوست. عبد المطلب همچنان ساکن مکه بود تا بزرگ شد و به حد رشد و بلوغ رسید، مطلب بن عبد مناف برای بازرگانی به یمن رفت و در ردمان [۲] که از سرزمین یمن است درگذشت و پس از مرگ او عبد المطلب بن هاشم عهده دار پذیرایی و آبرسانی شد و همواره از حاجیان پذیرایی می کرد و برای آنها در همان حوضهای چرمی آب فراهم می ساخت و چون چاه زمزم حفر شد و به آب رسید دیگر آب دادن در ظرفهای بزرگ چرمی را رها کرد و از چاه زمزم آنها را سیراب می کرد و از زمزم آب به عرفات می رساند.

حفر چاه زمزم به عنایت خداوند بود و چنین پیش آمد که چند مرتبه فرشته یی در خواب عبد المطلب آمد و دستور داد آن را حفر کند و محل آن را برای او روشن ساخت، و نخست به او گفت: طیبّه را حفر کن. عبد المطلب گفت: طیبّه چیست؟ فردا فرشته در خواب او ظاهر شد و گفت: برّه را حفر کن. عبد المطلب گفت: برّه چیست؟ فردا فرشته در خواب او که در جای روزهای قبل خوابیده بود آمد و گفت: مضمونه را حفر کن. گفت: مضمونه چیست؟ آنچه می گویی روشن ساز. فردا باز فرشته در خواب او آمد و گفت: زمزم را حفر کن. گفت: زمزم چیست؟ گفت: چاهی است که آب خشک و کم نمی شود، گروه بزرگ حاجیان را سیراب می کند و محل آن میان چرک و خون محلی است که کلاغ سرخ منقار سرخ پا، نوک به زمین می زند و آن

کلاغ در جایی است که قربانیها را می‌کشند و میان خون و چرک قرار دارد، و آن چاه و آب آن مخصوص تو و پس از تو مخصوص فرزندان توست.

گوید، فردای آن روز صبح زود عبد المطلب با بیل و تیشه همراه تنها فرزند خود حارث آن جا حاضر شد. و در آن موقع پسری جز حارث نداشت. عبد المطلب به کندن زمین (۱) پرداخت و خاکها را با بیل در زنبیل می‌ریخت و حارث خاکها را می‌برد و بیرون می‌ریخت.

سه روز به کندن مشغول بود تا آنکه سنگ چین اصلی چاه پیدا شد. و عبد المطلب تکبیر گفت و گفت این سنگ چین اسماعیل است و قریش متوجه شدند که چاه به آب رسیده است و پیش عبد المطلب آمدند و گفتند: ما را هم در این آب شریک ساز. گفت: این کار را نخواهم کرد و این موضوع به خود من اختصاص دارد، اکنون هم هر کس را می‌خواهید حکم قرار دهید تا من هم پیش او بیایم. گفتند: کاهنه بنی سعد هذیم را حکم قرار می‌دهیم و او در معان [۱] از شهرهای شام بود و به قصد رفتن پیش او حرکت کردند. بیست نفر از بنی عبد مناف همراه عبد المطلب بودند و قریش را هم بیست نفر از خاندانهای مختلف همراهی می‌کردند. چون به فقیر [۲] که در راه شام است نزدیک شده بودند آب ایشان تمام شد و همه تشنه بودند، به عبد المطلب گفتند: نظر تو چیست؟ گفت: ظاهراً مرگ به سراغ ما آمده است، اکنون هر کس برای جسد خود گودالی حفر کند و هر کدام مردیم دیگران او را دفن کنند و در این صورت فقط جسد یک نفر که دیرتر از همه بمیرد بر زمین می‌ماند و این بهتر از آن است که همه بمیرید و جسدتان بر زمین باقی بماند. و آنها گودالها را کردند و منتظر مرگ نشستند. و عبد المطلب گفت: به خدا سوگند این هم که ما با دست خودمان این گونه تسلیم مرگ شویم عجز و ناتوانی است، و باید بگردیم شاید خداوند در این اطراف آبی نصیب ما فرماید. و حرکت کردند. عبد المطلب هم به سوی شتر خود رفت و سوار شد و چون حیوان را از زمین حرکت داد از زیر پای ناقه‌اش چشمه آب شیرینی پیدا شد و عبد المطلب و یارانش تکبیر گفتند و از آن آب آشامیدند و نمایندگان قریش را هم صدا زدند و گفتند بیایید و از این آب گوارا بیاشامید که خداوند ما را سیراب فرمود. آنها هم آب آشامیدند و هم آب برداشتند و گفتند: به سود تو و زیان ما حکم کرده شد، همان کسی که در این فلات این آب را برای تو ظاهر ساخت همو زمزم را هم به تو ارزانی فرموده است و به خدا سوگند هرگز با تو در آن باره ستیزه نخواهیم کرد و پیش کاهن نرفتند و با او به مکه برگشتند و زمزم را به او وا گذاشتند.

حیاء القلوب، المجلسی ج ۳ ۷۱ فصل پنجم در بیان حفر زمزم و قربانی کردن عبد الله و سایر احوال عبد المطلب و اولاد آن حضرت است

و ذبیح دیگر قصه‌اش آن است که: حضرت عبد المطلب علیه السلام به حلقه در کعبه چسبیده و دعا کرد که حق تعالی ده پسر او را کرامت فرماید و نذر کرد با خدا که اگر این نعمت برای او حاصل گردد یکی از ایشان را قربانی کند؛ پس حق تعالی ده پسر او را کرامت کرد، گفت: خدا برای من وفا کرد من نیز باید به نذر خود وفا کنم؛ پس فرزندان خود را داخل خانه کعبه نمود و سه دفعه میان ایشان قرعه زد و هر مرتبه به نام عبد الله (پدر حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم) - که گرامی‌ترین اولاد او نزد او بود - بیرون آمد، پس او را خوابانید و به ذبح او عازم گردید، چون این خبر به اکابر قریش رسید جمع شدند و او را از آن عمل ممانعت کردند، زنان عبد المطلب حاضر و صدا به شیون بلند کردند، پس عاتکه دختر عبد المطلب گفت: ای پدر! عذر میان خود و خدا تمام کن در کشتن فرزند خود.

عبد المطلب گفت: ای فرزند! چگونه عذر تمام کنم که توئی صاحب برکت؟

عاتکه عرض کرد: ای پدر! این شتران که داری در حرم می‌چرند میان آنها و فرزند خود قرعه بینداز و زیاده کن آن قدر که حق تعالی راضی گردد.

پس عبد المطلب شتران را حاضر گردانید و ده شتر جدا کرد و میان آنها و عبد الله قرعه زد، به نام عبد الله بیرون آمد، پس ده ده زیاد می‌کرد و به نام عبد الله بیرون می‌آمد، تا آنکه چون به صد شتر رسید قرعه به نام شتران بیرون آمد، پس همه قریش صدا به تکبیر بلند کردند به حدی که کوههای مکه از صدای ایشان بلرزید.

پس عبد المطلب فرمود: تا سه نوبت قرعه به نام شتران بیرون نیاید دست از عبد الله بر نمی‌دارم؛ پس دو مرتبه دیگر میان عبد الله و صد شتر قرعه انداختند، باز قرعه به نام صد شتر بیرون آمد.

پس زبیر و ابو طالب و خواهران ایشان عبد الله را از زیر دست عبد المطلب کشیدند و پوست روی نازک نورانش کرده شده بود از سائیدن به زمین؛ پس آن یگانه گوهر را دست به دست می‌گردانیدند و می‌بوسیدند و سجده‌های شکر الهی بر سلامتی او می‌کردند و خاک از روی مبارکش پاک می‌کردند؛ امر نمود عبد المطلب که شتران را در «حزوره» که در میان صفا و مروه واقع است نحر کردند و احدی را از گوشت آنها منع نکردند، و این از جمله سنتهای عبد المطلب بود که خدا در اسلام جاری نمود که دیه هر مرد مسلمان صد شتر باشد «۱».

فصل چهارم در بیان قصه اصحاب فیل است

بدان که از جمله معجزات متواتره نور حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم که در زمان عبد المطلب ظاهر شد قصه اصحاب فیل بود، چنانکه به سند معتبر از حضرت صادق علیه السلام منقول است که: چون ابرهه بن الصباح (پادشاه حبشه) قصد کرد خانه کعبه را خراب کند و به حوالی مکه معظمه رسیدند بر اموال اهل مکه غارت آوردند و از آن جمله شتران عبد المطلب را به غارت بردند، پس عبد المطلب به نزد شاه رفت و رخصت طلبیده داخل شد، ابرهه بر تختی نشسته بود در قبه دیبائی که برای او نصب کرده بودند و سلام کرد بر او، ابرهه ردّ سلام کرد و چون نظرش بر عبد المطلب افتاد از حسن و بها و نور و ضیا و مهابت و وقار او حیران مانده سؤال کرد: آیا در پدران تو نیز این نور و جمال که در تو مشاهده می‌نمایم بوده است؟

عبد المطلب فرمود: بلی ای ملک، همه پدران من صاحب نور و حسن و ضیا و عفت و حیا بوده‌اند.

ابرهه گفت: شما فائق گردیده‌اید بر همه خلق به سبب فخر و شرف، و سزاوار است تو را که سید و بزرگ قوم خود باشی. پس آن حضرت را بر روی تخت خود نشانید، و او را فیل سفیدی بود بسیار بزرگ که دو نیش آن را به انواع جواهر مرصع کرده بود که ابرهه به آن فیل بر سلاطین دیگر مباحثات می‌کرد، امر کرد آن فیل را حاضر کنند، پس آن فیل را به انواع زینتها و حلی آراسته حاضر کردند، چون برابر عبد المطلب رسید آن حضرت را سجده کرد و هرگز پادشاه خود را سجده نکرده بود و به قدرت الهی و اعجاز نور حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم به زبان عربی فصیح بر عبد المطلب سلام کرد و گفت: سلام بر تو باد ای نور بهترین خلایق و ای صاحب خانه کعبه و زمزم و ای جدّ بهترین پیغمبران و سلام باد بر نوری که در پشت تو است، ای عبد المطلب! با توست عزّت و شرف، هرگز ذلیل و مغلوب نمی‌گردد.

چون ابرهه این عجائب احوال را مشاهده نمود بترسید و گمان کرد جادو است، امر کرد فیل را برگردانیدند و با عبد المطلب گفت: به چه کار آمده‌ای؟ بدرستی که من شنیده‌ام آوازه سخاوت و شرف و فضل تو را و دیدم از مهابت و جمال و عظمت تو آنچه بر من لازم گردانیده که هر حاجت از من طلب نمائی روا کنم، آنچه خواهی بطلب؛ و او را گمان آن بود که سؤال خواهد کرد که از قصد خراب کردن کعبه برگردد.

پس عبد المطلب فرمود: اصحاب تو بر شتران من غارت آوردند، امر کن که آنها را به من پس دهند.

ابرهه به خشم آمده گفت: از چشم من افتادی، من آمده‌ام خراب کنم خانه شرف و مکرمات تو و قوم تو را که به آن خانه بر عالم فخر می‌کنید و از همه برتر گردیده‌اید و آن خانه‌ای است که مردم از اطراف عالم به حجّ او می‌آیند، در آن باب سخن نمی‌گوئی و شتران خود را از من طلب می‌کنی؟!

عبد المطلب فرمود: من نیستم صاحب آن خانه که تو قصد خراب کردن آن را داری، من صاحب شترانم که اصحاب تو گرفته‌اند، من در مال خود با تو سخن گفتم و آن خانه صاحبی دارد از همه کس قادرتر و منیعتر است و او اولی است به حمایت و حراست خانه خود از دیگران.

ابرهه حکم کرد شتران آن حضرت را رد کردند و به مکه مراجعت کرد.

ابرهه با فیل بزرگ و لشکر بسیار متوجه حرم شد، چون به نزد حرم رسید فیل داخل نشد و خوابید، چون او را می‌گذاشتند برمی‌گشت و چون او را جبر می‌کردند به دخول حرم می‌خوابید.

عبد المطلب امر کرد غلامان خود را که: پسر مرا بطلبید، چون عباس را آوردند فرمود:

این را نمی‌خواهم پسر مرا بطلبید، هر یک را می‌آوردند می‌گفت: این را نمی‌خواهم پسر مرا بطلبید، تا آنکه عبد الله والد حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم حاضر شد، فرمود: ای فرزند! برو بر بالای ابو قبیس «۱» و نظر کن به ناحیه دریا و هرچه بینی که از آن جانب می‌آید مرا خبر ده؛ چون عبد الله بر کوه ابو قبیس بالا رفت دید که مرغان از ابابیل مانند سیل و شب تار رو به آن طرف آورده بر ابو قبیس نشستند، از آنجا بلند شده هفت شوط برگرد کعبه طواف کرده و هفت مرتبه میان صفا و مروه سعی کردند، پس عبد الله بسوی عبد المطلب شتافت و آنچه دیده بود معروض داشت، عبد المطلب فرمود: ای فرزند! ببین که بعد از این چه می‌کنند مرا خبر ده.

پس عبد الله خبر داد که آن مرغان به جانب لشکر حبشه روان شدند، عبد المطلب اهل مکه را فرمود: بروید بسوی لشکرگاه ایشان و غنیمت‌های خود را بردارید؛ چون اهل مکه به لشکرگاه ایشان رسیدند دیدند که مانند چوب‌های پوسیده افتاده‌اند، و هر یک از آن مرغان سه سنگ در منقار و چنگالهای خود دارند و به هر سنگی یکی از آن گروه را می‌کشند، و چون همه را هلاک کردند برگشتند و پیش از آن کسی مانند آن مرغان ندیده بود و بعد از آن نیز ندیدند، و چون همه هلاک شدند عبد المطلب به نزد خانه کعبه آمد و چنگ زد در پرده‌های کعبه و شعری چند خواند که مضمون آنها حمد خدا بود بر آن نعمت عظمی، و برگشت و شعری چند خواند مشتمل بر ملامت قریش بر ترک خانه کعبه و اظهار تنهائی خود در برابر آن داهیه و نگریختن از آن و توکل نمودن بر جناب اقدس الهی «۲».

و به سند صحیح از آن حضرت منقول است که: چون لشکر پادشاه حبشه که برای خرابی کعبه آمده بودند شتران عبد المطلب را به غارت برده بودند عبد المطلب به نزد او آمد و رخصت طلبید، ابرهه پرسید: برای چه کار آمده است؟ گفتند: برای شتران او که برده‌اند آمده است که رد نمایند به او.

پادشاه گفت: این مرد بزرگ جماعتی است، من آمده‌ام که محلّ عبادت آنها را خراب کنم، او در آن باب شفاعت نمی‌کند و در باب شتران خود شفاعت می‌کند، اگر سؤال می‌کرد که دست از خراب کردن خانه بردارم، برمی‌داشتم، پس امر کرد شتران را رد کردند.

عبد المطلب همان جواب گفت که گذشت؛ پس عبد المطلب هنگام مراجعت به فیل بزرگ آنها رسید که او را «محمود» می‌گفتند فرمود: ای محمود!

فیل سر خود را به جواب حرکت داد.

فرمود: می‌دانی که چرا تو را آورده‌اند؟

فیل سر را به جانب بالا حرکت داد که: نه.

فرمود: تو را آورده‌اند که خانه پروردگار خود را خراب کنی، آیا خواهی کرد؟

فیل با سر اشاره کرد: نه.

پس عبد المطلب به خانه آمد؛ چون صبح روز دیگر شد عزم دخول حرم کردند، فیل امتناع نمود از دخول حرم، عبد المطلب بعضی از موالی خود را گفت: بر کوه بالا رو و نظر کن و آنچه ببینی مرا خبر ده؛ چون بالا رفت گفت: سیاهی از طرف دریا می‌بینم و نزدیک است که برسند؛ چون نزدیک شدند گفت: مرغان بسیاریند و هر یک در منقار خود سنگریزه دارند به قدر سنگریزه‌ها که به انگشتان به یکدیگر می‌اندازند یا کوچکتر.

عبد المطلب گفت: بحقّ خدای عبد المطلب که قصد این جماعت دارند، چون بالای سر آنها رسیدند سنگها را انداختند و هر سنگی بر سر یکی از آن گروه آمد و از دبر او خارج شد و او را کشت و هیچ‌یک از آنها بیرون نرفت مگر یک نفر که برای قوم خود خبر برد، و چون ایشان را خبر می‌داد دید یکی از آن مرغان بالای سر اوست گفت: چنین مرغان بودند، پس سنگی بر سر او انداخته او را نیز هلاک کرد «۱».

و در حدیث معتبر دیگر از آن حضرت منقول است که: چون حضرت عبد المطلب به مجلس ابرهه داخل شد تخت ابرهه برای تعظیم او منحنی شد و میل کرد «۱».

در حدیث صحیح دیگر فرمود: آن مرغان مانند پرستک بودند؛ و به روایت دیگر:

سرشان مثل سرهای درندگان بود و منقارشان مانند منقار مرغان «۲».

و در عدد فیله‌ها خلاف است: بعضی گفته‌اند یک فیل بزرگ بود که آن را محمود می‌گفتند؛ بعضی گفته‌اند هشت فیل بودند؛ بعضی گفته‌اند دوازده فیل بودند.

و در سبب این اراده خلاف است: بعضی گفته‌اند که در برابر کعبه معظمه در یمن معبدی ساخته بود و مردم را تکلیف می‌کرد که بسوی آن خانه حج کنند و بر دور آن طواف نمایند، پس شخصی از قریش شب در آن خانه مانده در و دیوار آن را به فضله خود ملوث نموده گریخت، و به این سبب آن ملعون در خشم شد و سوگند یاد کرد کعبه را خراب کند «۳».

صاحب کتاب انوار روایت کرده است که: جمعی از اهل مکه برای تجارت به حبشه رفتند و داخل کنیسه‌ای از کنائس نصاری شدند و آتشی افروختند برای طعام خود و خاموش نکرده بار کردند، بادی وزید و آنچه در معبد ایشان بود سوخت، چون داخل کنیسه خود شدند پرسیدند: کی این کار را کرده است؟ گفتند: جمعی از تجّار مکه در اینجا آتش افروخته‌اند، به آن سبب کنیسه سوخته است؛ چون خبر به پادشاه رسید در غضب شد و وزیر خود ابرهه بن الصباح را فرستاد با چهارصد فیل و صد هزار مرد جنگی و گفت:

کعبه ایشان را خراب کن و سنگهای او را در دریای جدّه بینداز و مردان آنها را بکش و اموال آنها را غارت کن و احدی از ایشان را مگذار، پس ابرهه با تهیه تمام به جانب مکه روان شد و اسود بن مقصود را چرخچی «۴» لشکر خود کرده با بیست هزار کس پیش فرستاد و گفت: برو و مردان و زنان ایشان را بگیر و احدی از آنها را مکش تا من ببایم که می‌خواهم آنها را به عذابی بکنم که احدی از عالمیان را چنان عذابی نکرده باشند.

چون این خبر به مکه رسید اهل مکه اولاد و اموال خود را جمع کرده عزم گریختن نمودند، عبد المطلب ایشان را نصیحت کرد که: این ننگ است بر شما که از کعبه دور شوید.

گفتند: ما را تاب مقاومت ایشان نیست اگر بر ما دست یابند همه را می‌کشند.

عبد المطلب فرمود: خدای خانه نمی‌گذارد ایشان بر خانه ظفر یابند و اگر شما نیز پناه به خانه برید به شما نیز دست نخواهند یافت.

ایشان نصیحت آن حضرت را قبول نکرده متفرق شدند، بعضی به کوهها و دره‌ها گریختند و بعضی به دریا نشستند، عبد المطلب فرمود: من از خدا شرم می‌کنم که از خانه و حرم او بگریزم و من از جای خود حرکت نمی‌کنم تا حق تعالی میان ما و ایشان حکم کند.

پس اسود ماند تا ابرهه با آن فیلهای عظیم و لشکر گران به او ملحق شدند و رو به مکه آوردند و جمیع چهار پایان اهل مکه را به غارت بردند و از عبد المطلب هشتاد ناقه سرخ مو بردند، چون خبر به عبد المطلب رسید فرمود: الحمد لله مال خدا بود و برای ضیافت اهل خانه او و حاجیان خانه او نگاهداشته بودم، اگر به من برگرداند او را شکر خواهم کرد و اگر برنگرداند باز شکر خواهم کرد.

پس عبد المطلب جامه‌های خود را پوشید و ردای لوی بن غالب را بر دوش افکند و کمر بند ابراهیم خلیل علیه السلام را بر کمر بست و کمان اسماعیل ذبیح علیه السلام را بر دوش افکند و بر اسب خود سوار شده بسوی لشکر ابرهه روان شد، خویشان او سر راه بر او گرفتند و گفتند: نمی‌گذاریم تو را بروی به نزد ظالمی که حرمت خانه خدا و حرم او را نمی‌داند. فرمود: ای قوم! من از قدرت و لطف خدا می‌دانم آنچه شما نمی‌دانید، دست از من بردارید ان شاء الله بزودی بسوی شما برمی‌گردم.

پس روانه شد، چون نظر آن قوم بر او افتاد از حسن و ضیاء او متعجب و از مهابت او بر خود بلرزیدند و به نزد او آمده التماس کردند که: برگرد و نزد این جبار مرو که سوگند خورده است احدی از شما را زنده نگذارد و ما را رحم می‌آید بر تو با این حسن و جمال و کمال به تیغ او کشته شوی.

عبد المطلب گفت: شما مرا به مجلس او برید و نصیحت را ترک کنید.

چون خبر عبد المطلب را به ابرهه رسانیدند و شجاعت و جرأت او را ذکر کردند امر کرد که ملازمانش شمشیرها کشیدند و فیل بزرگ را به مجلس طلبید و تاج خود را بر سر نهاد و امر به احضار عبد المطلب نمود، و آن فیل را «مذموم» می‌گفتند و بر سرش دو شاخ از آهن تعبیه کرده بودند که اگر بر کوهی می‌زد خراب می‌کرد، و بر خرطومش دو شمشیر بسته بودند و جنگ تعلیمش داده بودند؛ و امر کرد چون عبد المطلب به مجلس در آید آن فیل را بر او حمله دهند.

چون عبد المطلب به مجلس داخل شد جمیع حضار را از او دهشتی عظیم بهم رسید، چون فیل را به او حمله دادند به نزد آن حضرت آمد و سر بر زمین نهاده ذلیل و منقاد شد؛ ابرهه از مشاهده این احوال متحیر ماند و از دهشت بر خود لرزید و به غایت تعظیم و تکریم آن حضرت را در کنار خود نشانید و عرض کرد: چه نام داری که از تو خوش‌روتر و نیکوتر ندیده‌ام و هر حاجت بطلبی روا کنم و اگر گوئی برگردم برمی‌گردم؟

عبد المطلب فرمود: مرا با اینها کاری نیست، اصحاب تو شتری چند از من برده‌اند و آنها را برای حاجیان بیت الله مهیا کرده بودم، بگو به من بازدهند.

ابرهه حکم کرد آنها را به او پس دادند و گفت: دیگر حاجتی داری؟

گفت: نه.

ابرهه گفت: چرا در باب بلد خود سؤال نمی‌کنی که من سوگند یاد کرده‌ام که کعبه شما را خراب کنم و مردان شما را بکشم؟ و لیکن قدر تو را بزرگ یافتم و اگر در این باب شفاعت نمائی شفاعت تو را قبول می‌کنم.

عبد المطلب فرمود: مرا با آن کاری نیست، چون آن خانه صاحبی دارد که محتاج به شفاعت من نیست، اگر خواهد دفع ضرر از خانه خود می‌تواند کرد.

ابرهه گفت: اینک از عقب تو می‌آیم با فیل و لشکر، کعبه و نواحی آن را خراب می‌کنم و ساکنان آن را به قتل می‌رسانم.

عبد المطلب فرمود: اگر توانی بکن؛ و بسوی مکه برگشت، و چون بر فیل بزرگ گذشت، فیل او را سجده کرد پس وزراء و مصاحبان ابرهه او را ملامت کردند که: چرا او را گذاشتی برود؟

گفت: مرا ملامت مکنید که چون او را دیدم هیبتی عظیم از او در دل من پیدا شد، مگر ندیدید فیل او را سجده کرد؟ اکنون بگوئید در این امر که اراده کرده‌ایم چه مصلحت می‌دانید؟

گفتند: آنچه پادشاه فرموده البته باید بعمل آوریم، پس با لشکر روی بسوی مکه آوردند.

و چون عبد المطلب به مکه برگشت قوم خود را گفت: بر ابو قبیس بالا روید، و خود به کعبه درآویخت و به نور محمدی صلی الله علیه و آله و سلم توسل جسته به درگاه حق تعالی تضرع و زاری نمود که: الها! خانه خانه توست و ما همه عیال و

ساکنان حرم توئیم و هر کس حمایت خانه و اهل خانه خود می‌نماید، و مانند این سخنان می‌گفت و تضرع می‌نمود، ناگاه صدای هائقی را شنید که گفت: دعای تو مستجاب شد و به مطلب خود رسیدی به برکت نوری که در جبین توست، پس رو به قوم خود آورد و گفت: بشارت باد که نور جبین خود را دیدم که بلند شد و از برکت آن شما نجات خواهید یافت.

در این سخن بودند که دیدند غبار لشکر مخالف بلند شد، و چون غبار فرونشست فیلهای دیدند که سرا پای آنها را آهن پوشانیده بودند و مانند کوه در جلو لشکر خود بازداشته بودند، چون به حد حرم رسیدند فیلهای ایستادند و هرچند فیلبانان آنها را زجر کردند قدم در حرم ننهادند، و چون روی آنها را از حرم برمی‌گردانیدند می‌دویدند.

اسود گفت: جادو کرده‌اند فیلهای شما را؛ و خبر به سوی ابرهه فرستاد که چنین واقعه‌ای رو داده.

ابرهه چون این خبر بشنید ترس او زیاده شد و به نزد اسود فرستاد که: مکرر کار خود را تجربه کردیم و از تجربه خود گذشتن طریق عقل نیست، رسولی بسوی این قوم بفرست و از ایشان طلب طلع بکن و خبر فیل را مخفی دار که باعث جرأت ایشان نشود و بگو به عدد آنچه از مردان ما تلف شده است از قوم خود به ما بدهند و آنچه از کنیسه ما فاسد کرده‌اند تاوان بدهند تا ما برگردیم.

چون رسول ابرهه به نزد اسود آمد و رسالت او را گفت، و آن رسول مردی بود به شجاعت معروف و «حناطه» نام داشت و بسیار به شجاعت خود مغرور بود و با لشکرها به تنهائی مقاومت می‌کرد و خلقتی مهیب داشت، اسود به او گفت: تو رسول من باش بسوی این گروه شاید به سبب تو میان ما و ایشان صلح شود.

حناطه گفت: می‌روم و اگر قبول صلح نکنند سرهای ایشان را به نزد تو می‌آورم.

چون حناطه به مکه آمد و نظرش به عبدالمطلب افتاد دهشتی عظیم بر او غالب شد و بر خود بلرزید و ساکت ماند؛ عبدالمطلب فرمود: به چه کار آمده‌ای؟

عرض کرد: ای مولای من! بر ابرهه فضل شما ظاهر گردید و حرم را به شما بخشید و از شما طلب می‌نماید که دیه آنها که کشته شده‌اند بدهید یا مردانی چند به عدد آنها از قوم خود بدهید و قیمت آنچه در کنیسه تلف شده است تسلیم نمائید تا لشکر را برگرداند.

عبد المطلب فرمود: ما هرگز بی گناه را به عوض مجرم مؤاخذه نمی کنیم؛ عادت ما امانت و عدالت است و دست خود را پیوسته از ستم بازداشته ایم و خلاف فرموده خدا نمی کنیم، و اما آنچه در باب کعبه گفتم، من گفتم که آن صاحبی دارد که قادر است دفع ضرر از آن بکند، و الله که هیچ پروا نمی کنم از او و از خیل و حشم او.

حناطه چون این سخنان بشنید در خشم شد و قصد هلاک آن حضرت نمود، عبد المطلب گریبان او را گرفته بلند کرد و بر زمین زد و فرمود: اگر نه تو ایلچی «۱» بودی الحال تو را هلاک می کردم.

پس حناطه بسوی اسود برگشت و گفت: به این گروه سخن گفتن فایده ندارد و مکه خالی است می باید بر ایشان تاخت.

چون به نزدیک حرم رسیدند گروهی چند از مرغان دیدند که چون ابر بر بالای سر آنها صف کشیدند و شبیه پرستک بودند و هر یک سه سنگ یکی در منقار و دو تا در چنگال برداشته بودند و سنگها از عدس کوچکتر و از نخود بزرگتر نبود.

چون لشکر را نظر بر آن مرغان افتاد بترسیدند و گفتند: چیست این مرغان که هرگز مثل آنها ندیده ایم؟

اسود گفت: بر شما باکی نیست، مرغی چندند که روزی برای جوجه های خود می برند.

پس کمان خود را طلبید و تیری به جانب آنها افکند پس آن مرغان به فریاد آمدند، منادی ندا کرد از آسمان: ای مرغان اطاعت کننده! اطاعت پروردگار خود کنید به آنچه مأمور شده اید بدرستی که غضب خداوند جبار بر این کفار شدید شده است.

پس مرغان سنگها را انداختند، سنگ اول بر سر حناطه آمد و خود او را شکافت و در مغز سرش پنهان شد و از دبرش بیرون رفت و به زمین فرو شد و او بر خاک افتاد، پس آن لشکر از جانب چپ و راست متفرق شدند و مرغان از پس آنها می رفتند و سنگ بر سرشان می ریختند تا همه هلاک شدند و اسود نیز هلاک شد و ابرهه گریخت ناگاه در اثنای راه دست راستش افتاد پس دست چپش افتاد پس پاهایش افتاد و چون به منزل خود رسید و قصه را نقل کرد سرش افتاد.

شخصی از حضرت موت برادر خود را تکلیف حضور در آن عسکر نمود و آن برادر ابا نمود و گفت: من هرگز به جنگ خانه خدا نیایم، و آن برادر که رفت چون این واقعه را دید گریخت و به برادر خود ملحق شد و قصه را به او نقل کرد، چون سر به جانب بالا کرد یکی از آن مرغان را بر بالای سر خود دید پس آن مرغ سنگی انداخته و او را هلاک کرد.

عبد المطلب در عرض این احوال مشغول تضرع و ابتهاال بود و به نور مقدس محمدی صلی الله علیه و آله و سلم توسل می جست و عرض می کرد: پروردگارا! به برکت نوری که به ما بخشیده ای ما را از این اندوه و شدت فرجی کرامت فرما و بر دشمنان خود نصرت ده.

چون فیله را گریخته و دشمنان را مرده دیدند به شکر الهی قیام و غنائم دشمن را متصرف شدند «۱».

الخرائج و الجرائح / ج ۱ / ۲۱ / الباب الأول فی معجزات نبینا محمد ص

روی عن الصادق ع أنه قال لما ولد رسول الله ص عظمت قریش فی العرب و سموأ أهل الله و كان إبلیس یخرق السماوات السبع فلما ولد عیسی ع حجب عن ثلاث سماوات و كان یخرق أربع سماوات فلما ولد رسول الله فی عام الفیل فی شهر ربیع الأول حین طلع الفجر حجب عن السبع کلها و رمیت الشیاطین بالنجوم المرجوم ثم توفی أبوه بالمدينة عند أخواله و هو ابن شهرین و دفعه عبد المطلب إلى الحارث بن عبد العزی بن رفاعه السعدی و هو زوج حلیمه التي أرضعته و هی بنت أبی ذؤیب الشاعر و ماتت أمه و هو ابن أربع سنین و مات عبد المطلب و له نحو من ثمان سنین و کفله أبو طالب عمه.

امام صادق - علیه السلام - فرمود: وقتی که پیامبر متولد شد، قریش عزت و عظمت پیدا کردند و عرب آنها را «اهل الله» نامیدند. و ابلیس در ابتدا هفت آسمان را می شکافت و بالا می رفت پس زمانی که حضرت عیسی - علیه السلام متولد شد، از سه آسمان منع شد و فقط تا آسمان چهارم بالا می رفت. پس وقتی پیامبر اسلام در سال عام الفیل، ماه ربیع الأول، هنگام طلوع فجر متولد شد، از همه هفت آسمان منع گردید و شیاطین، توسط ملائکه هدف تیرهای شهاب قرار گرفتند.

پدر بزرگوار پیامبر اکرم - صلی الله علیه و آله - در مدینه نزد داییهایش از دنیا رفت.

در آن موقع پیامبر، دو ماه بیشتر نداشت، و عبد المطلب پدر بزرگ پیامبر، او را به حارث بن عبد العزی شوهر «حلیمه سعدیه» سپرد تا شیرش دهد و او دختر ابو ذؤیب شاعر بود. در چهار سالگی، مادرش نیز درگذشت. و در هشت سالگی، عبد المطلب هم از دنیا رفت و عمویش ابو طالب، کفالت او را بر عهده گرفت.

برای جریان زانو برهنه کردن جناب عبدالله سندی یافت نشد. (بررسی شود)

فروغ ابدیت، جعفر سبحانی ۱۴۳ مرگ عبد الله در «یثرب»

مرگ عبد الله در «یثرب»

عبد الله با ازدواج، فصل جدیدی از زندگی را به روی خود گشود و شبستان زندگی خود را با داشتن همسری مانند آمنه، روشن ساخت و پس از چندی برای تجارت، راه شام را همراه کاروانی که از مکه حرکت می کرد، در پیش گرفت. زنگ حرکت نواخته شد و کاروان به راه افتاد و صدها دل را نیز همراه خود برد. در این وقت آمنه دوران حاملگی را می گذراند. پس از چند ماه، طلایع کاروان آشکار گشت؛ عده ای به منظور استقبال از خویشان و کسان خود، تا بیرون شهر رفتند. پدر پیر عبد الله، در انتظار پسر بود؛ دیدگان کنجکاو عروسش نیز، «عبد الله» را در میان کاروان جست و جو می کرد.

متأسفانه، اثری از او در میان کاروان نبود و پس از تحقیق مطلع شدند که عبد الله، موقع مراجعت، در یثرب مریض شده و برای استراحت و رفع خستگی، میان خویشان خود توقف کرده است. استماع این خبر، آثار اندوه و تأثر در پیشانی هر دو پدید آورد و سیلاب اشک از چشمان پدر و عروس فرو ریخت.

عبد المطلب، بزرگترین فرزندش (حارث) را مأمور کرد که به یثرب برود و عبد الله را همراه خود بیاورد. وقتی وی وارد مدینه شد، اطلاع یافت که عبد الله، يك ماه پس از حرکت کاروان با همان بیماری، چشم از جهان برسته است. حارث، پس از مراجعت، جریان را به عبد المطلب رساند و همسر عزیزش را نیز، از سرگذشت شوهرش مطلع ساخت. آنچه از عبد الله باقی ماند، فقط پنج شتر و يك گله گوسفند و يك کنیز، به نام «ام ایمن» بود که بعدها پرستار پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم شد. «۱»

منتهی الآمال، شیخ عباس قمی ج ۱ ۵۹ فصل سیم: در بیان احوال آن حضرت در ایام رضاع و طفولیت

بالجمله چون آن حضرت را به نزد حضرت آمنه آوردند ام ایمن حبشیّه که کنیزک عبد الله بود و برکه نام داشت و به میراث به پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم رسیده بود به حصانت و نگاهداشت آن حضرت پرداخت و هرگز آن حضرت را ندید که از گرسنگی و تشنگی شکایت کند، هر بامداد شربتی از زمزم بنوشیدی و تا شامگاه هیچ طعام نطلبیدی و بسیار بود که چاشنگاه برای او عرض طعام می کردند و اقدام به خوردن نمی فرمود.

منتهی الآمال، شیخ عباس قمی ج ۱ ۵۴ فصل سیم: در بیان احوال آن حضرت در ایام رضاع و طفولیت

و ابن شهر آشوب روایت کرده است که: اول مرتبه ثویبه (به ضمّ ثاء مثله و فتح و او) آزاد کرده أبو لهب، آن حضرت را شیر داد، و بعد از او حلیمه سعدیه آن حضرت را شیر داد و پنج سال نزد حلیمه ماند، و چون نه سال از عمر آن حضرت گذشت با ابو طالب به جانب شام رفت. و بعضی گفته‌اند که در آن وقت دوازده سال از عمر آن حضرت گذشته بود. و از برای خدیجه به تجارت شام رفت در هنگامی که بیست و پنج سال از عمر شریفش گذشته بود. «۱»

ترجمه دلائل النبوة ج ۱ ۱۰۱ در شیرخوارگی و دایه و پرستار رسول خدا(ص) ۱۲

ابن اسحاق می‌گوید که عبد المطلب پیامبر را به مادر سپرد و در جستجوی دایه برایش برآمدند و حلیمه دختر ابو ذؤیب را برای دایگی و شیردادن او انتخاب کردند، که از قبیله هوازن بود، نام شوهر حلیمه حارث است و او هم از همان قبیله هوازن است، برادر رضاعی حضرت رسول نامش عبد الله بوده است و دو خواهر رضاعی هم بنام‌های انیسه و حذافه داشته است که این حذافه بیشتر به شیما معروف است. این شیما همراه مادر خود از محمد (ص) مواظبت و نگهداری می‌کرد.

عبد الله بن جعفر بن ابی طالب می‌گفت از قول حلیمه سعدیه مادر شیری پیامبر (ص) برای من چنین نقل کردند که می‌گفت همراه زنان قبیله بنی سعد برای گرفتن بچه‌های شیرخوار و دایگی به مکه آمدم. اتفاقاً سالی سخت بود، من سوار ماده الاغی ناتوان و سبز رنگ بودم (رنگ او به سبزی میزد) که غالباً از کاروان عقب می‌ماند، کودکی شیرخوار و ماده بزی هم همراه ما بود، يك قطره شیر از پستان حیوان بیرون نمی‌آمد.

شبها نمی‌توانستیم بخوابیم چون کودکم بی آرامی می‌کرد و نه يك قطره (۱) شیر خودم داشتم و نه ماده بزم که لا اقل آن طفلک را سیر نماید، بهمین حال وارد مکه شدیم، پیش از ورود من محمد (ص) را بهر يك از دایگان که پیشنهاد کرده بودند از پذیرفتن او به بهانه اینکه یتیم است خود داری کرده بودند، ما هم می‌گفتیم کودکی که یتیم است مادرش برای دایه چه کاری می‌خواهد بکند و ما معمولاً از پدر طفل انتظار نیکی و پاداش داریم، همه همراهان من کودکی انتخاب کرده بودند غیر از من، من هم چون کودک دیگری غیر از محمد (ص) نیافته بودم به همسر حارث گفتم دوست ندارم که دست خالی برگردم اجازه بده همین کودک یتیم را بر دارم، او مخالفت نکرد من چون طفل دیگری باقی نمانده بود همو را انتخاب کردم و گرفتم.

بمحض اینکه او را در آغوش گرفتم پستانهایم چنان پر شیر شد که او آشامید و سیر گردید و برادر رضاعی او هم خورد و سیر شد، شوهرم برخاست که شیر بز را بدوشد، پستانهای او را پر شیر یافت و آنرا دوشید چندان شیر داده بود که او و

گزارش مدرک یابی کتاب های کتابخانه دبستان فضیلت

مرا سیر کرد و شبی را در کمال آسایش گذرانیدم، شوهرم گفت حلیمه می بینم که نوزاد فرخنده ای را برگزیده ای مگر متوجه نشدی که آثار خیر و برکت او چگونه ظاهر شده است.